

داستانِ رحمان

حقیقت دارد. من این داستان را در سنگِ يك عراقی پیدا کردم که پُر از قمقمه‌های خالی بود و يك سال بعد با کمک یکی از دوستانم، که به خواست خودش نامش را نمی‌آورم، از عربی به فارسی ترجمه کرده‌ام.

سنگر احتمالاً با توپِ دوربردِ ما منهدم شده بود. همه چیز فرو ریخته بود و فقط گودالِ بزرگی دیده می‌شد که هنوز سیلاب‌های جنوبِ مجال نیافته بودند تا خاک و خار و سنگش را به گلی چسبناک و خاکستری بدل کنند تا از هر گوشه‌اش آهنِ زنگ‌زده‌ای، نایلونِ بی‌رنگی، یا حتی تخته‌پاره‌ای بیرون بزنند، که اگر بعدها به سراغش رفتی جوانه‌های سبز و ریزِ علف را ببینی که سطحِ گودالِ پُر شده را پوشانده‌اند و اگر بختت بزند که فروردین باشد شقایقی هم روییده است که از دور هم می‌توانی قرمزی‌اش را ببینی، که چه زیباست.

ورقه‌های مچاله شده‌ی این داستان را که لابه‌لای خاکِ مدفون شده بود، کنارِ جنازه‌ای پیدا کردم که شاید، خودِ نویسنده بوده که الوارهای سقفِ سنگر افتاده بود روی کمرش و مجال نداده بود تا تمامش کند و انگار صدای سوتِ گلوله‌ی توپ را که از دورترها شنیده بوده به سه‌نقطه اکتفا کرده بود و... مُرده بود.

زبان عربی را من این چند ساله جنگ یاد گرفتم و این دوست که دانشجوی ادبیاتِ عرب بود و اصلاً خانواده‌اش از رانده‌شدگانی بودند که از سال‌ها قبل به ایران آمده بودند، کمک می‌کرد تا هرآن‌چه را که نمی‌دانم، بدانم. آنجایی را هم که خالی گذاشته‌ام یا با سه‌نقطه مشخص کرده‌ام، عینِ همان چیزهایی است که در متن بوده است، نه آن‌که ندانم یا نتوانسته

باشم معادلِ فارسی‌اش را بیابم؛ چون او بود، تا کمکم کند، آن‌چنان که حتی جاهایی حدس و گمانِ او را به جای کلمه‌ای ناخوانا یا اصلاً پاك شده، می‌پذیرفتم. اما به صفحه‌ آخر این داستان شك نکنید: عینِ کلماتی است که او، یعنی آن نویسندهٔ عراقی، به فارسی نوشته بود. سردبیر نسخهٔ اصلی را از من می‌خواست. به او راستش را گفتم: نمی‌دانم کجاست. گمش کرده‌ام.

راستش هیچ نمی‌دانم چه شد؛ چه بلایی سرش آمد؛ یا کجا گمش کردم. هیچ نمی‌دانم. گفتند: شاید کسی آن را دزدیده... یا بعد از خواندنش آن را سوزانده‌اند. امکان ندارد، چون هر بار بعد از خواندن و ترجمهٔ صفحه‌ای از آن، دوباره توی صندوق می‌گذاشتمش و درش را قفل می‌کردم. تازه اگر کسی هم آن را دزدیده باشد چرا ترجمهٔ فارسی‌اش را نبرده است یا مثلاً چرا اثری از شکستنِ قفلِ صندوق نیست؟ نه، نمی‌شود این حرف‌ها را به این راحتی پذیرفت. به همین خاطر است که من هم از سردبیر انتظار نداشتم که حرفِ مرا بپذیرد. گفتم: همین است که هست. فقط همین‌ها مانده. او شك داشت. شاید به خاطر همین شکش است که هنوز حق‌التحریر مرا نپرداخته. يك بار هم که زنگ زدم تا یادآوری‌اش کنم گفتند نیست!

بگذریم. اسمش را خودِ نویسنده «داستانِ رحمان» گذاشته و من به‌رغم توصیهٔ سردبیر، برای آن‌که به متنِ او وفادار بمانم، نامش را تغییر نداده‌ام. لابه‌لای متن و هر جایی از داستان که توضیحاتی لازم بوده، نوشته‌ام و البته آن‌روز به سردبیر تاکید کردم که حتماً توضیحاتِ مرا به صورتِ موزن چاپ کنند تا با متنِ اصلی اشتباه نشود؛ که اگر نکنند معلوم نمی‌شود که هموست که روایت می‌کند یا دیگری است. امیدوارم از یادش نرفته باشد یا حذف‌شان نکرده باشند.

هنوز نسخه‌ای از مجله به من نرسیده. از هر کیوسکی هم که سراغش را می‌گیرم، یا ندارند یا اتاقک‌شان را سرسری می‌گردند و می‌گویند تمام شده. يك نسخهٔ دیگر هم هست به ضمیمهٔ همین تکمله که می‌نویسم و فرستاده‌ام به نشانی‌ای که نمی‌دانم کجاست. شاید برسد به دستِ یکی از شما! حالا نگرانم. نگران، چون نسخهٔ دیگری از ترجمه را ندارم. می‌ترسم تمامِ نسخه‌ها گم شده باشد، مثل خودِ نویسنده که هنوز گم است.

اما جایی برای تردید نیست، من هم تردید ندارم. خودم سال‌ها در جبهه‌ها بوده‌ام و بی‌اغراق در تمامِ خطوطِ مقدم. بعضی صحنه‌ها را که او توصیف می‌کند بارها و بارها دیده‌ام.

صحنه‌هایی هم هست که شاید عجیب باشند یا بهتر بگویم اغراق‌آمیزند، آن‌چنان که غیر واقعی به نظر می‌رسند. اما حقیقت دارد. سردیر می‌گفت: خواننده‌ها چه می‌گویند! گفتم: به هر حال، قضاوت نهایی با کسی است که داستان را بخواند.

...وقتی برگشتم پشت خاکریز، دیدم بالای سرش ایستاده. نوك سرنیزه‌ای را که توی دستش بود رو به زمین گرفته بود. پاهایش را به دو پهلوی اسیر ایرانی باز کرده بود و داشت به چشم‌هایش نگاه می‌کرد. اسیر ایرانی چشم‌هایش باز بود و سفیدی چشمش توی آن صورت آفتاب‌سوخته، برق می‌زد. می‌خکوب ماندم. قمقمه از دستم افتاد و آبش شُر شُر ریخت روی خاك ترك خورده و به سرعت فرو رفت و فقط لکه‌نمناکی زیر دهانه‌اش باقی ماند. چشمم به آن منحنی نمناك بود که آرام آرام کم‌رنگ می‌شد تا آن‌که به رنگ خاك درآمد. پرید و قمقمه را تندی برداشت و گفت: «چه کار می‌کنی! همه آبش که هدر رفت.»

سرنیزه هنوز توی دستش بود. قمقمه را بلند کرد و يك نفس خورد. بعد تکانش داد تا قطره‌های آخرش هم بپاشد روی صورتش که رو به آسمان گرفته بود. چشم‌ها و دهانش مدام باز و بسته می‌شد تا هر قطره را توی هوا بگیرد و فرو دهد. گفت: «آب از کجا گیر آوردی؟... با توأم، می‌گم آب از کجا گیر آوردی؟» گفتم: «چرا گشتیش؟»

مضطرب بود. دور خودش چرخید و پشت کرد به من. بعد با پای چپش کوبید زیر کلوخی که خاك بلند کرد. گفت: «تقصیر خودش بود، پرید سرنیزه رو برداره...» گفتم: «اون که دست‌هاش بسته بود.» گفت: «تقصیر تو بود. تو گفتی دست‌هاشو از جلو ببندم.»

دست‌هایش را که می‌بست، گفتم: «از جلو ببند وگرنه مجبوری خودت بهش غذا بدی.» طناب را چندبار دور دستش پیچید و محکم گره زد. با سر اشاره کرد به موتور تریل اسیر ایرانی. از همان موتورهای پرشی که بیشتر به درد بیابان و جاده‌های ناهموار می‌خورد تا خیابان‌های آسفالت‌ه. گفت: «اگه سالم بود، زده بود به چاك.»

من هم هندل زده بودم اما روشن نشده بود. پریده بود و فرمان را از دستم گرفته بود. از پای راستش خون می‌رفت و می‌بایست باز با پای چپ هندل می‌زد... آخر سر در باك را باز کرد

و گوشش را چسباند به دهانهٔ باك و دو دستی فرمانِ موتور را تکان تکان داد. گفت: «بدمصب خالی یه، خشك خشك.»

گفتم: «اگه روشن هم می شد فایده نداشت. سه ترکه نمی شد رفت. تو پات زخمی یه و من هم که موتورسواری بلد نیستم...»
گفت: «قرار نبود سه ترکه بریم.»

و قاه قاه خندیده بود و دستش را گذاشته بود روی پارچه‌ای که بالای رانش بسته بود. لنگهٔ راستِ شلوارش را که جر داده بود، تا روی پوتین‌ها خونی بود و با هر قدمی که برمی داشت پای آغشته به خونِ سرخ و سیاهش تا بالای زانو پیدا می شد...

گفتم: «حالا چطور برگردیم خط؟ پاك گم شدیم.»
گفت: «عوضش این عجمو پیدا کردیم تا زیر همین آفتاب، داغش کنیم... هوی، اجنبی! اسمت چیه؟»

اسیر ایرانی زل زده بود توی چشم‌هایش. دست کرد توی یقهٔ زیرپیراهنِ سفیدش که دیگر سفید نبود. زبانش را لای دندان‌ها گذاشت و زنجیرش را کشید و کند. چند قدمی لنگ لنگان عقب رفت. بعد زنجیرِ خودش را از گردنش درآورد و انداخت به گردنِ اسیر ایرانی و قاه قاه خندید. باز چند قدم عقب رفت. با دو انگشتِ شست و اشاره، پلاك را جلو چشمش گرفت تا اسمِ رویش را بخواند. انعکاسِ برقی آفتاب که از روی پلاك به چشم‌هایش تابید، پلاك را محکم کوبید روی زمین و پشت به ما شروع کرد به قدم زدن. پلاك را برداشتم و اسمِ رویش را خواندم. سرش را برگرداند و گفت: «دیدي اسمِ این بد مصّب هم چیه؟»
گفتم: «مگه اشکالی داره؟»

نگاهم کرد. بعد پوزخندی زد و نشست روی زمین. گفت: «واسه من که فرقی نمی کنه.»
گفتم: «چه فرقی؟»

جواب نداد. بندِ پوتین‌هایش را که باز می کرد انگشت کرد توی سوراخِ بغلِ یکی از لنگه‌هایش و گفت: «خدا می دونه این چندمین پوتینه که پام کرده‌ام.»
بیشتر از پنج سال بود که به جنگ آمده بود. می گفتند: «دیوانه‌ست، خدمتش تمام شده اما بر نمی گرده خونه‌اش...»

سربازهای ما اما، نه آن‌هایی‌شان که به دلخواه می آمدند و پنج شش سالی بودند، نزدیک به دو سالی را باید در مرز می ماندند و آن اواخر که رفتن‌شان معلوم نبود و گفته بودند بمانید تا اوضاع روشن تر شود، دوام آوردن‌شان آن هم تا نامعلوم، مشکل بود و نتیجه‌اش می شد گزارش‌های پی در پی از تیرِ ناشناسی که از کنارِ بازویی کمانه کرده بود یا گلوله‌ای که مستقیم

خورده بود به شست پا و استحقاقِ چند ماهی استراحت پزشکی داشت که آخرش هم اگر گلوله غیبی نبود و اقبالی درکار می بود، می گفتند ترخیص!

بار اول که از او پرسیدم، بی آن که چیزی بگوید دست کرد توی جیب پیراهنش و عکس تا شده‌ای را درآورد و نشانم داد. خودش وسط ایستاده بود و دست انداخته بود دور گردن برادرهایش که دو تا بودند و دو طرفش. ازشان بزرگ‌تر بود، با سبیل کلفتی که پرپشت‌تر از دوتای دیگر بود و سیاه‌تر... و سفیدی دندان‌هایش را بیشتر توی چشم می زد. شکستگی نامنظم تای عکس، انگار که زخمی باشد از ردّ تند و ناگهانی دشنه یا ضامن‌داری گُند، خطی ضخیم و مورّب روی گونه‌اش کشیده بود که سفیدی ردش از شکاف لب‌ها تا روی سینه بازش آمده بود. آن که اسمش قادر بود، یا شاید رحیم، همانی که طرف راستش ایستاده بود و کوچک‌تر از همه به نظر می آمد، شبیه خودش بود.

از مرخصی اول که برگشته بود، دیگر نرفته بود. می گفت: «کجا برم؟... از یه شهر، آجرهاش مونده فقط؛ چه برسه به خونه ما...»

می گفتند به دژیانی که رسیده بود، پیش تمام گروهان گریه کرده بود: به زانو نشسته بود و خاک را چنگ انداخته بود. من اصلاً ندیدم که گریه کند به خاطر دو تا برادرهایش، یا مثلاً برای دوستی یا کسی. انگار همان بار اول بوده. تا يك شب که بیرونِ خاکریز یگان گشت می زدیم. پاس دو بودیم و ماه، بدر کامل بود. گفت: «هشت ماهی که بستری بودم، برام مثل هشت سال گذشت... لامصب خورده بود توی سر و گردنم. پشتم هم سوراخ سوراخ بود...» بعد همان عکس را از جیبش درآورد و توی مهتاب نشانم داد. گفت: «این قادر بود، این هم رحیم... مادرم را هم که سالم بیرون آورده بودند، چهلم شون نشده دق کرد!...»

دیدم که نور ماه توی چشم‌هایش برق زد. از آن شب، دیگر نپرسیدم چرا نمی رود. گفت: «...حالا واسه همین که اینجا!»

سکوت کردم. می گفت: «...تو چی؟ تو فکر کرده‌ای به حقوق بی غیرتی ارتش عادت کرده‌ام یا اومده‌ام بجنگم برای پرچم یا نمی دونم واسه خاکم؟... نه. خاک نداده‌ام که خاکی پس بگیرم. هر چند که حالا خاک شده‌اند...»

می گفت: «دو نفر داده‌ام دو نفر می گیرم. با همین سرنیزه. اگر هم نشد، با این!»

و اشاره کرد به تفنگی که روی شانهاش بود.

گفتم: «مادرت هم که مُرد!»

گفت: «مادرها همه، دق می کنند و می میرند!»

شب‌ها به افق که نگاه می‌کردیم روشن‌تر از تمامِ خاکریزهای نزدیک‌مان بود. آن دورترها فقط سرخی بود که التهاب داشت و نور زردی که به‌نظر خاموش و روشن می‌شد. صدای انفجار توپ‌ها و موشک‌ها که برای لحظه‌ای خاموش می‌شد تازه متوجه‌شان می‌شدیم که چه غوغا کرده‌اند. رحمان می‌گفت: «بیچاره نفت‌شهر!»

می‌گفتم: «خب، اونها هم همینو می‌گن.»

می‌گفت: «اونها هم راست می‌گن.»

به جز من کسی نمی‌دانست این مجروح هفتاد درصدی که همه آرزو می‌کردند به جای او بودند چرا مانده است و همچنان بر ماندن اصرار دارد. از پشت سر که نگاهش می‌کردی جای ترکشی که به سرش خورده بود به اندازهٔ يك درهمِ موندناشت و پوست سرش که سفیدتر بود به چشم می‌زد. پوست گردنش هم چند جایی فرو رفته بود و انگار که لُپ‌ها را تو بدهند یا انگشت از تودهٔ خمیری بیرون آورده باشند، گوشتِ قرمزِ صورتی‌اش بیرون زده بود.

گفته بود دو تا و، آن یکی را خودم شاهد بودم: زیرپراهن سفیدش را بالا گرفته بود و مدام می‌گفت ال‌سلام، ال‌سلام...

عربی نمی‌دانست و چیزهایی به زبانِ خودشان می‌گفت. عیبی نیست؛ اُسرا همیشه برای حفظِ جان‌شان همین کار را می‌کنند. می‌گویند «تقیه» است. رحمان سینه‌اش را نشانه گرفته بود و مراقب بود و مدام داد می‌زد که بیا جلو. منتظر بودم تا او به ما برسد که صدای شلیکِ رحمان آمد. اول تصور کردم گلوله خودبه‌خود در رفته اما وقتی قاه قاه خندهٔ رحمان را دیدم فهمیدم نه، زده... رفتم بالای سرِ جنازه. در دم با چشم‌های باز مُرده بود. با انگشتِ شست و میانی چشم‌هایش را بستم. می‌بایست چالش می‌کردم. پلاکش را نگاه کردم. گلولهٔ رحمان نیمی از پلاک را گنده بود و فقط چند حرفش معلوم بود. تهدیدش کردم که گزارش می‌دهم. داشت پوتین‌های او را می‌پوشید. اول پوزخند زد. دوباره داد زدم: «گزارش می‌دم!»

بگذریم. از گزارش‌هایی که موضوعش جای پیگیری دارد و طرف را که می‌برند دیگر نمی‌بینیش و بعدها که جرئت کنی و پرسی، می‌گویند منتقل شده و به چشم‌هایت نگاه می‌کنند و می‌گویند: «چطور مگه؟» خنده‌دار است گزارش دربارهٔ شلیک به اسیری که تسلیم شده. آخرش هم نمی‌فهمی نامه‌ای را که نوشته بودی اصلاً به دستِ کسی رسیده یا نه!

پوتین‌ها را پرت کرد به طرفم و گفت: «برام کوچیکه.»

از روشن شدنِ موتور هم که ناامید شده بود، پوتینش را پرت کرد روی سینهٔ اسیر ایرانی و به من گفت: «پوتین‌هاشو در بیار، اینها رو پاش کن!»

دو زانو نشسته بودم جلو اسیر ایرانی. داشت نگاهم می‌کرد، با لب‌هایی که از خشکی کلفت‌تر شده بود و سبیل کم‌پشتی که روشن‌تر از صورتش بود. پوتین‌هایش نو بود. بندهایش را باز کردم. به پاهای بزرگش نگاه کردم که نشانه‌های بلوغ تازه‌رس بود. هر دو تا شستِ پایش خونی بود و پشت پاهایش پینه بسته بود. پوتین‌های رحمان را پایش کردم. هیچ حرکتی نکرد. رحمان گفت: «نمی‌خواد بندشو ببندی.»

گفتم: «نمی‌تونه خوب راه بره.»

گفت: «به درك. بذار بمیره... تو برو این دور و بر بین می‌تونی آب گیر بیاری.»

سرش پایین بود و با تکه چوبی روی خاك خط می‌کشید. ضربدر و منحنی، به چپ و به راست می‌کشید و بعد درهمش می‌کرد. لب‌هاش از خشکی ترك خورده بود و با آن همه خونی که از پایش می‌رفت گمان نمی‌کردم بخواهد یا بتواند کاری بکند. اجنبی هم که دست‌هایش بسته بود و برای او که تنها می‌ماند خطری نداشت. می‌گویند مجروح تیرخورده نباید آب بخورد! اما شاید این مجروح پیش از آن که از زخمِ گلوله هلاك شود از تشنگی می‌مُرد. بایست می‌رفتم، آن هم فقط در يك جهت، به خط مستقیم، تا شاید به جنازه‌ای برخورد کنم – عرب یا عجم فرقی نمی‌کرد- تا اگر قمقمه‌ای به کمرش مانده باشد و آب، حتی اگر بند انگشتی باشد، بردارم و به همان خطِ مستقیم برگردم.

کمی از خاکریز دور شده بودم که جنازه‌ای را دیدم. با آن که از لَهْلَهٗ آب می‌مردم اما با پوتین‌هایی که هر لحظه سنگین‌تر می‌شد به طرفش دویدم... آنتنِ بی‌سیم‌اش کج شده بود و انگشتِ شستِ هر دو دستش زیر بندِ برزنتی کوله‌پشتی‌اش بود و با صورت افتاده بود روی زمین. دیرتر رسیده بودم، انگار ساعتی پیش از من، دیگری به او رسیده بود و با يك فشارِ سرنیزه، فانسقه‌اش را از پشت کمرش دو نیمه کرده بود و قمقمه‌اش را برداشته بود. ناامید سرم را بلند کردم، اما هنوز امید بود. جلوترها جنازهٔ دیگری افتاده بود. و باز دورترها، چند تاي دیگر، با لباسِ خاکی یا تیره‌تر. یکی‌شان حتماً قمقمه‌ای داشت تا این عطشِ دو روزه را بخواباند. از یکی به سراغ دیگری می‌رفتم. قمقمه را، اگر بود، برمی‌داشتم و تکان تکان می‌دادم تا مگر آبی داشته باشد... سرانجام از قمقمه‌ای صدای آب آمد. پلاکش را نگاه نکردم. چه فرقی می‌کرد که خودی می‌بود یا نه. قمقمه بود و تا نیمه هم آب داشت. نخوردم. فقط درش را باز کردم و بو کشیدم؛ بوی آبِ گرم و بخاری که دم کرده بود به مشام خورد و به همان خطی که آمده بودم، برگشتم.

نپرسید تشنه‌ام یا نه. اسیر ایرانی را هم می‌دانست که دیگر تشنه نیست. داد زدم: «می‌گم چرا کشتیش؟»

به طرفش هجوم بردم. سنگین بود و قوی اما از خونِ رفته بی‌رمق شده بود. به دو غلت رویش افتادم و نشستم روی سینه‌اش. به چشم‌هایش نگاه کردم؛ با آن برقِ سیاهش، بی‌آن‌که چیزی بگوید می‌دانستم چه فکر می‌کند. همیشه گوشهٔ سنگر که می‌نشست، ساکت، سیگاری روشن می‌کرد و بی‌اعتنا به صداهای دیگر، دودش را حلقه حلقه به هوا می‌داد. از گشتِ شبانه که برمی‌گشتیم، روی تختِ پایین می‌خوابید و هر بار که اسمش را آرام زمزمه می‌کردم، می‌گفت: بیدارم! سرم را از لبهٔ تخت آویزان می‌کردم و دو گوی سیاه را می‌دیدم که در تاریکی سنگر برق می‌زد. انگار به الوارهای تیرهٔ سقف نگاه می‌کرد. دوستش داشتم. چشم‌هایش مهربان بود، مگر زمانی که آلبومِ ذهنش ورق می‌خورد و می‌رسید به آن عکسِ سه‌نفره که خودش وسط ایستاده بود... و این بار چشم‌هایش برقِ آشنایِ همیشگی را نداشت.

دست‌ها را از روی سینه‌اش برداشتم و خودم را روی خاك انداختم. چشم‌های بسته‌ام در كفِ دست‌های تاریکم آرام گرفت. لحظه‌ای بعد سرم را بلند کردم. رحمان، پشت به ما، دستش را به پای راستش گرفته بود و لنگ‌لنگان و پا کِشان به سمتی می‌رفت که معلوم نبود به کجاست. می‌دانستم اگر برود، به خاکریز دوم نرسیده از پا می‌افتد و می‌میرد. داد زدم: «برو به درك. بذار انقدر ازت خون بره که با صورت بیفتی زمین و بمیری!»

مکشی کرد اما سرش را برنگرداند. از خاکریز بالا رفت و لحظه‌ای بعد انگار که در خاك فرو رود به پایین سرازیر شد و دیگر فقط ظلِ آفتاب بود به وسعتِ زمین که دور تا دور ما را احاطه کرده بود. تنها مانده بودم با جنازه‌ای که باید تشنه خاکش می‌کردم. با دست‌های خالی، انگار که تشنه‌ای به دنبالِ آب در قعرِ زمین بگردد، زمین را می‌کندم. هوا هنوز تاریک نشده بود و خورشید می‌رفت تا به غروب نزدیک‌تر شود...

بله، با يك سرنیزه و يك یقلاوی هم می‌شود گودالی به بزرگی يك آدم گند و اگر كوچك بود پهن و پهن‌ترش کرد.

اسیر ایرانی را بلند کردم و تا نزدیکِ قبرش آوردم. سنگین شده بود اما نه به سنگینی رحمان، آن‌هم موقعی که سرشاخ شده باشیم و در بزنگاهِ تنگی نفس، به يك غلت سنگینی‌اش را روی سینه‌ام انداخته باشد. خواستم او را آرام روی زمین بگذارم که از دور صدای قهقهه‌ای آمد. گفتم: رحمان است که برگشته! صدای دومی‌شان را که شنیدم فهمیدم چند نفرند. معلوم

بود که نمی‌دانند کسی این اطراف است. اما از صدای خنده که نمی‌شود فهمید عرب است یا عجم... جنازهٔ اسیر ایرانی را همان‌جا رها کردم و يك نفس تا پشتِ خاکریزی که رحمان از آنجا رفته بود دویدم. نماندم تا بشمرم‌شان که چند نفرند. دو یا سه، یا حتی پنج نفر هم اگر بودند چه فرق می‌کرد.

پشت خاکریز ردِ رحمان را دیدم؛ خونِ بدنش بود که از جراحتِ پایش ریخته بود روی زمین و پیچیده بود تا پشتِ آن خاکریزهای روبه‌رو. به دنبالش رفتم. گفتم: «اگه زنده باشی هیچ، ولی اگه مرده باشی باهات حرف‌ها دارم که بزنم.»

و حالا که ردّ خونت مرا تا بالای سرت رسانده، می‌بینم بله، با صورت روی زمین افتاده‌ای و مُرده‌ای، درست همان‌طور که پشت سرت داد زده بودم: ...بمیری! اما نمی‌دانم با این پای سیاه شده و این بدنِ بی‌خون، چطور خودت را تا اینجا کشانده‌ای؛ این چند مترِ آخری که دیگر اصلاً لکه‌ای هم از خونت نیست! ... سرت... را... برگردان... می‌خواهم مرا ببینی. من هنوز زنده‌ام. اما دست‌هایم دیگر نای‌کندنِ يك گورِ دیگر ندارند؛ آن‌هم اینجا. باید بیرمت همان‌جایی که بودیم. پاهایم هنوز طاقت دارند. از همین مسیری که آمده‌ایم برمی‌گردیم. آخر دیگر خاک را چرا چنگ انداخته‌ای؟ مشقت را باز کن... بیا... روی... دوشم... تو چه سنگینی! اسیرت سبک‌تر از تو بود، مثل پرِ کاه. حالا سبک‌تر هم شده. چون تو کشتیش. دوستانِ احتمالی‌اش هم مجال ندادند تا من خاکش کنم... چاله‌اش را کنده بودم که از دور صدای‌شان آمد. من هم آمدم به سمتِ تو. از جهت صدای‌شان، اگر اجنبی بوده باشند، معلوم است که این همه راه را، لنگ‌لنگان، اشتباه آمده‌ای. نگاه کن باید از این سمت می‌رفتی. تا پشتِ آن تپه‌های خاکی... نترس. خمپاره بود. آن هم توی این بیابانِ برهوت... معلوم است که مرز نزدیک است. چرا تکان خوردی؟ می‌دانم نمی‌ترسی. می‌افتی. از اول هم نمی‌ترسیدی. اما چه می‌دانم، شاید آدم که می‌میرد ترسش بیشتر می‌شود... نگران آن‌ها هم نباش. حتماً تا حالا دیگر رفته‌اند. اگر دیده باشندش شك دارم که بفهمند ایرانی است. پلاکِ تو هم که توی گردنش است. مگر دوستی، از سفیدی چشم‌های درشتش بشناسد. شاید اگر تصور کنند که دشمن است، به جنازه‌اش هم رحم نکنند. چیزی که ندارد، همه چیزش را تو برداشته‌ای. برای یادگاری که نه! شاید به خیالِ این که دشمن است با گوله سوراخ سوراخش کنند بعد با سر بیندازند توی همان چاله‌ای که من کنده‌ام. یا این بار با سرنیزهٔ خودشان شکمش را پاره کنند. اما تو نباید می‌کردی. مگر چه گناهی کرده‌ایم؟ دیده‌بان بوده که بوده... اگر من هم بودم، حتی مرده مثلی

همین حالای تو، دلم می‌خواست دوستی، یا بیگانه‌ای، برایم خاك را بگند و چالم کند. پلاك را هم به شاخه خشکیده‌ای یا میله‌ای که از اطراف پیدا می‌کند و توی خاك فرو می‌کند، آویزان کند تا مثل همه آن بقیه، چیزی برای خانواده‌ام باشد تا پس بفرستد. مگر جنازه عبدالله و آن دوستانِ دیگر را همین‌طورها تشییع نکردند؟ تابوتی به آن بزرگی با چند تکه استخوان و يك پلاك... هر کس هم مرده‌ای را که مالِ خودش است چال می‌کند. باید چال کند؛ وگرنه بیابان می‌شود پر جنازه. دور و برت را نگاه کن! آن دورها را ببین؛ پشتِ آن دو تپه مدور؛ انگار صورت صافی بوده که حالا روی گونه‌ها و بینی‌اش كك مکی شده، پر از خال‌های سیاه و خاکستری و زرد... آخر چرا کشتیش! حالا می‌فهمم چرا مرا فرستادی دنبال آب. باید می‌گفتم خودت بروی. اما نه، تو پایت ترکش خورده بود. خودم باید می‌رفتم. یعنی اگر نمی‌رفتم، هر دوتان الان زنده بودید؟ نه، یکی‌تان شاید! چه می‌دانستم؟ وقتی برگشتم پشت خاکریز، باورم نمی‌شد. پس آن چشم‌های مهربان چه شد؟ مگر قاتلِ برادرهایت همان يك نفر بوده یا این مادرمرده‌ای که سن و سالی هم نداشت؟ دیده‌بان بوده که بوده. گِرای خانه شما را که او نگرفته بود. اصلاً آن موقع شاید ده سالش هم نبوده... می‌زنند. توپ است و گلوله. شب و تاریکی. تا بیفتد روی سر چه کسی. وسطِ بیابان هم بیفتد فرق نمی‌کند. نه برای آن‌ها، نه برای ما. مثلِ همین خمپاره‌ها. فقط می‌ماند اقبال، که قادر و رحیم نداشتند. این دو نفر هم نداشتند. تو هم نداشتی. وگرنه... ببین، این‌ها خونِ توست که اینجا ریخته؛ انگار جاده را با خونت خط‌کشی کرده‌ای... پیراهنت را، از زورِ گرما درآورده‌ای یا از زورِ سنگینی‌اش؟ این‌هاش، اینجا افتاده. انداخته‌ای و رفته‌ای. با... سنگینی... تو... که... نمی‌توانم... دولا بشوم... تازه به درد هم نمی‌خورد. دیگر برای تو چه فرق می‌کند که پوتین‌هایت نو باشد یا کهنه؟ یا کنسروها را چرا دیر تقسیم می‌کنند؛ یا اصلاً شب است یا روز. چه برسد به ساعت که مثلِ اجنبی‌های اولِ جنگ به هر دستت یکی بسته‌ای. از ساعت‌هایی که به مچ بسته بودند و با خنده جلو دوربین می‌گرفتند می‌شد فهمید چند نفر را به اسارت گرفته‌اند. می‌دانم غنیمت نیست. مالِ قادر بوده یا رحیم. خودت هم یادت نیست... بی‌تابی نکن، می‌رسیم. سبک‌تر شده‌ام. تو هم همین‌طور. اما باز هم مثلِ همیشه که گوشهٔ سنگر می‌نشستی و حرف نمی‌زدی ساکتی...

دیدم او را با صورت انداخته‌اند توی همان گودال و کلوخی را از پشت کوبیده‌اند به سرش. رحمان را آرام روی زمین گذاشتم. خرده‌های کلوخ را از پشت گردنش کنار زدم و سرش را

برگرداندم. صورتش مجروح بود. به رحمان که نگاه کردم صورت او هم از برخورد با زمینی که دیگر ندیده بود زخمی شده بود. خورشید می‌رفت غروب کند تا، دقایقی دیگر باز نور و تلالو همه آن صداها که به گوش می‌رسید در افق دیده شود.

برای هر دوشان جا بود. شانه به شانه اگر کنار هم می‌ماندند فقط تیزی سرنیزه‌ای جا بود تا بین‌شان قرار گیرد. مشتی خاک روی صورت هر کدام‌شان ریختم و تا مشت دیگر را بردارم پیراهنش را دیدم که گوشه‌ای افتاده بود. عکس را همیشه در جیب چپش می‌گذاشت. لباس-هایش را که می‌خواست بشوید عکس را آرام از جیبش بیرون می‌آورد و دو دستی تا کنار جعبه مهماتش می‌برد. قفلِ جعبه را باز می‌کرد و بی‌آنکه نگاه‌شان کند لای حوله‌ای می‌گذاشت و دوباره در جعبه را می‌بست. هر کس برای خودش جعبه مهماتی داشت که به جای صندوق لباس و وسایل بود و اگر قرار بود ترخیص شود به دیگری که دوستش بود می‌داد. عکس تا شده را از جیبش بیرون آوردم و تا بازش کنم برای لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم. وقتی بازش کردم تاریک بود. خورشید رفته بود و از پس صدایی، منوری به جایش به آسمان رفت و تا پایین بیاید لحظه‌ای همه‌جا روشن شد. رحمان وسط ایستاده بود. دست چپش روی شانه یکی‌شان بود و دیگری که نامش رحیم بود، یا شاید قادر، همان که شبیه رحمان بود... نه، اسیر بود! انگار او بود که دست دیگر رحمان روی شانه‌هایش بود و لبخند می‌زند... چشم‌هایم تار شده بودند و چهره‌ها را به وضوح نمی‌دیدم. تا ببندم و بازشان کنم، منور خاموش شده بود. به جنازه‌ها نگاه کردم و به آسمان، که ماه نبودش.

عکس را می‌بایست جایی، روی همان سینه‌ای می‌گذاشتم که همیشه بود. تاریک بود و صورت‌های‌شان با آن جراحات و خاک و خون به هم آمیخته یکی شده بود. تا منور دیگری همه چیز را روشن کند همان‌جا روی همان خاک خشک چهار زانو نشستم و چشم‌ها را روی کف دو دست خواباندم. صدایی آمد. انگار منور دیگری پرتاب شده بود تا من همه چیز را ببینم. چشم‌هایم میان دو کف دست، آرام بودند و در آن نور منور دانستم که عکس را کجا باید گذاشت!

به زانو نشستم و کپه‌های خاک دور تا دور گودال را با پاشنه هر دو دست، به گودال ریختم تا پر شود. بعد کف دست‌ها را روی خاکش کشیدم و هموارش کردم تا اگر عابری از کنارش گذشت بداند که خاک، تنها نیست و قبرِ سربازی اینجا است و شاید لحظه‌ای درنگ کند. باید بلند می‌شدم و روی هر دو پای سنگینم می‌ایستادم و اطراف را نظاره می‌کردم آن‌هم در این تاریکی شب، تا شاید برق چیزی مرا به طرف خودش بکشد؛ بردارمش و بگویم بالای این گور ناشناس و پلاک‌ها را آویزانم کنم. اما فقط سرنیزه رحمان بود و قمقمه خالی آب که در

نداشت. سرنیزه را دو دستی گرفتم و با تمامِ قدرتم چند بار در خاک فرو کردم... نه، معجزه‌ای در کار نبود و چشمه‌ای هم که باید نجوشید. حتی قطره‌ای آب هم بیرون نزد. سرنیزه تا نیمه در خاک فرو رفت و محکم شد. زنجیرِ پلاک‌ها را چند حلقه‌ای دورِ دسته سرنیزه پیچیدم و قمقمه را هم کنارشان گذاشتم.

باید روی خاک‌شان می‌نوشتم محلِ دفنِ رحمان و... نه، گریه نکردم. آدم اگر تشنه باشد چشمه چشم‌هایش اشک ندارد. باید برمی‌خاستم و به سمتی می‌رفتم تا سنگری پیدا کنم و همان‌جا بمانم تا کسی بیاید. آب هم دیگر نمی‌خواهم! همان‌جا کنارِ گور، خودم را به پشت، رو به آسمان رها کردم و... خوابم برد.

دیدم در سنگری بیگانه خوابیده‌ام که از گوشه سقفش آسمان پیداست و من که تشنه‌ام به پشت افتاده‌ام و الوارهای سقف را نگاه می‌کنم... سنگر پر از قمقمه بود و هر کدام را که با دو دستم برمی‌داشتم تا یک نفس سر بکشم خالی بود. یکی یکی به لب‌هایم می‌رساندم‌شان و بوی آب دم کرده را که در فضای خالی قمقمه می‌پیچید می‌شنیدم. تکان‌شان می‌دادم تا اگر قطره‌ای آب هم باشد روی لب‌هایم بریزد تا لذتِ دفعِ عطش را حس کنم. نبود و هر چه بود خالی بود تا آن‌که قمقمه بزرگی را دیدم که پر از آب بود و خنک بود. یک نفس، تمام آبش را خوردم. دهانه‌اش آن‌قدر بزرگ بود که نیمی از آب‌هایش روی صورت و لباس‌هایم می‌ریخت. لذتی بود خنک شدنِ چشم‌ها و لب‌ها و سنگینی خنکِ آب در ته گلوئی خشکیده... اما لحظه‌ای بعد باز عطش بود و آهله آب که پیچ و تابم می‌داد... به خیز سینه‌ای کاغذهای اطرافم را به سمت خودم کشیدم. می‌خواستم روی تمام‌شان بنویسم من تشنه‌ام، تشنه‌ام، تشنه‌ام... دیدم همه آن‌چه که بر من رفته بود یک به یک جلو چشم‌های تارم ظاهر می‌شوند: رحمان و آن اسیر ایرانی و آن خاکریزهایی که از روی‌شان می‌گذشتیم؛ دیگری هم با ما بود، قادر بود یا شاید هم رحیم. بعد سرنیزه‌ها را دیدم و گلوله رحمان و پلاکِ آن اجنبی و پاشنه دست‌هایم که از درد ورم کرده بود. از همه سو صدا می‌آمد، صداها بلند. کسی داشت گریه می‌کرد. سرش را که برگرداند دیدم تمام صورتش با گل خشکیده استتار شده و چشم‌هایش مثلِ دو گوی سفید می‌درخشند. در ته شیارِ گونه‌هایش دو رود بزرگ جاری بود، انگار کودکی روی نقشه‌ای خاکی، با چوبِ باریکش، مسیرِ دجله و فرات را با دو خطِ عمیق کشیده باشد و دیگری کاسه‌ای آب را از مصب رودها جاری کند تا خاک و سنگ‌ریزه‌های سِرِ راهش را بشوید و بعد در ظل آفتاب تمام آب‌هایش به یک‌باره خشکیده باشد... کاغذها را که نگاه کردم روی تمام‌شان

سفید بود و باید همه این‌ها را که می‌دیدم می‌نوشتم تا اگر تشنگی‌ام با جرعه‌ای آب فراموش شد تصور نکنم که همه این‌ها خواب بوده است و وهم و خیال. از پشتِ خاکریز شروع کردم؛ از آنجا که با قمقمه آب به سمتِ رحمان می‌فتم... نوشتم؛ همه را نوشتم... کاغذهای اطرافم تمامی نداشتند و هر کدام را که سیاه‌اش کامل می‌شد به گوشه‌ای پرت می‌کردم و کاغذ دیگری را برمی‌داشتم... تا آن‌که کاغذها تمام شدند و فقط صفحه‌ای سفید، ماند تا در سطرهای آخرش، آن‌چه را که باید، بنویسم. شاید کسی بیاید و مرا پیدا کند و این‌ها را که نوشته‌ام بخواند!... نوشتم: من زنده‌ام. از تشنگی به خواب رفته‌ام. اگر يك سطل آب روی صورتم بریزید به هوش می‌آیم و آب می‌خورم، آب می‌خورم... اینجا گرم است، آتش است، آتش... من دوست‌تان هستم. دوست‌تان دارم. هر کس که باشید. به زبان شما نوشته‌ام تا بدانید که نمرده‌ام. زنده‌ام. اما پلاکم را گم کرده‌ام. عرب یا عجم چه فرق می‌کند. من تشنه‌ام. شما هم که قمقمه‌تان پر از آب است. آرام صدایم کنید. اسمم را فراموش کرده‌ام. بگویید «رحمان». آرام زمزمه کنید. بیدار می‌شوم. بیدار می‌شوم. صدا می‌آید «...»

عینِ همین جملات را به هر دو زبان نوشته بود. هم به عربی و هم فارسی؛ تا هر کدام که پیدایش کردند بدانند که زنده است. تشنه است. و صدای سوتِ گلوله توپ را که از آسمانِ بازِ سنگر شنیده بود، به سه نقطه اکتفا کرده بود و... مُرده بود.

حسین مرتضائیان آبکنار

۱۳۷۵